



I

Barbara

فصل اول

باربارا

## لوئیس

آگوست ۱۹۷۵

تخت خواب خالی است.

لوئیس<sup>۱</sup>، مربی - کوتاه‌قد، بیست‌وسه‌ساله با صدایی بلند و گوش‌خراش - با پای برهنه روی کفپوش‌های خشن و گرم اردوگاه بلسام<sup>۲</sup> ایستاده بود که خالی‌بودن یکی از تخت‌های کنار در، توجهش را جلب می‌کند. در همان ده‌ثانیه‌ای که به اطرافش نگاهی می‌اندازد، درمی‌یابد که گذر زمان ساختاری انسانی بوده که به‌دلیل احساسات و مواد شیمیایی موجود در خون می‌تواند کند یا سریع بگذرد.

تخت خواب خالی است!

چراغ‌قوه<sup>۳</sup> موجود در اردوگاه که فقدان آن، حتی در روز نشان می‌داد کسی به دست‌شویی رفته است، هم روی قفسه بود. لوئیس درحالی‌که دایره‌وار به آهستگی می‌چرخید، نام دخترانی را که می‌دید، زمزمه می‌کرد:  
ملیسا<sup>۴</sup>، ملیسا، جنیفر<sup>۵</sup>، میشل<sup>۶</sup>، امی<sup>۷</sup>، کارولین<sup>۸</sup>، تریسی<sup>۹</sup>، کیم<sup>۹</sup>.  
هشت دختر. نه تخت خواب. چندین بار دیگر تخت‌ها را شمارش می‌کند. در نهایت، وقتی از شمردن خسته می‌شود، نامی به ذهنش خطور می‌کند، باربارا!<sup>۱۰</sup>

صاحب تخت خواب خالی بارباراست.

چشمانش را می‌بندد. خودش را تصور می‌کند که بقیه عمرش را در این مکان و این لحظه می‌گذراند: یک مسافر زمان تنها، شبی که در اردوگاه بلسام پرسه می‌زند و منتظر ظاهرشدن کسی است که وجود ندارد.  
آرزو می‌کند آن دختر؛ یعنی باربارا، از در وارد شود و بگوید داخل دست‌شویی بوده و به‌خاطر فراموش کردن قانون چراغ‌قوه عذرخواهی کند، همان‌طور که

1. Louise
2. Balsam
3. Melissa
4. Jennifer
5. Michelle
6. Amy
7. Caroline
8. Tracy
9. Kim
10. Barbara

قبلاً هم فراموش کرده بود.

با این حال، لوئیس می‌دانست که باربارا هیچ‌کدام از این کارها را انجام نخواهد داد. به دلایلی که نمی‌توانست بیان کند، احساس می‌کرد باربارا برای همیشه رفته است.

لوئیس از میان همه افراد اردوگاه، به گم‌شده‌ها فکر می‌کند.

ساعت ۶:۲۵ صبح، لوئیس از پشت پرده به اتاق مشترکش با آنابل<sup>۱</sup>، مربی آموزش، برمی‌گردد. او یک مربی ژیمناستیک هفده‌ساله از شهر چوی چیس<sup>۲</sup> در ایالت مریلند<sup>۳</sup> است. از نظر سنی، آنابل ساوتورث<sup>۴</sup>، نسبت به لوئیس به افراد داخل اردوگاه نزدیک‌تر است؛ اما او با اقتدار می‌ایستد و کلماتش را با کنایه بیان می‌کند، و به‌طور کلی می‌کوشد تا مطمئن شود همگی تفاوت بین شرکت‌کنندگان سیزده‌ساله و مربی هفده‌ساله را تشخیص می‌دهند، درست مانند تیغه‌ای که قسمت اصلی کلبه را از بخش مربیان جدا می‌کند.

لوئیس او را بیدار می‌کند. آنابل به او خیره می‌شود، دوباره آرنجش را روی چشمانش گذاشته و می‌خوابد.

لوئیس متوجه چیزی می‌شود، بوی نوشیدنی. تصور می‌کرد از پوست و دهان خودش ساطع می‌شود. دیشب به اندازه‌ای نوشیده بود که امروز صبح اثراتش را احساس کند. درحالی‌که بالای سر آنابل ایستاده است، به این فکر می‌کند که آیا این بو از سمت آنابل می‌آید یا نه.

نگران آنابل می‌شود.

لوئیس زمزمه می‌کند: «آنابل.» با لحنش، ناگهان صدای مادرش برایش تداعی می‌شود. از جهاتی در رابطه با این دختر احساس مادری می‌کند، مادری بد اخلاق ... مادری بی‌مسئولیت ...

آنابل چشمانش را باز می‌کند. به محض نشستن، بلافاصله خم می‌شود. با دیدن لوئیس، چشمانش گشاد و رنگش پریده می‌شود.

با صدای بلند می‌گوید: «حالم داره بهم می‌خوره.» لوئیس او را آرام می‌کند و نخستین ظرف روی زمین را به او می‌دهد، یک پاکت خالی چیپس.

---

1. Annabel  
2. Chevy chase  
3. Maryland  
4. Southworth

آنابل پاکت را می‌گیرد و داخل آن استفراغ می‌کند. سپس سرش را بالا می‌گیرد و نفس‌زنان ناله می‌کند.

لوئیس می‌گوید: «آنابل، حالت خوبه؟»

آنابل درحالی‌که ترسیده است، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «فکر کنم.»

دوباره لوئیس او را ساکت می‌کند، این بار روی تخت می‌نشیند و مانند کودکی‌اش در ذهنش تا پنج می‌شمارد. در واقع با خود تمرین می‌کند که واکنشی نشان ندهد.

آنابل با چانه‌ای لرزان زمزمه می‌کند: «فکر کنم چیز بدی خوردم.»

لوئیس می‌گوید: «آنابل، دیشب رفته بودی بیرون؟» آنابل فقط او را تماشا می‌کند.

لوئیس ادامه می‌دهد: «موضوع مهمیه.»

به‌طور معمول او در مواجهه با همکارانش صبورانه رفتار می‌کند. تمرین کرده است که آن‌ها را همیشه در نخستین خطاهایشان راهنمایی کرده و سخت‌گیری نکند. امسال که به‌عنوان مربی ارشد انتخاب شده است، عموماً رفتارهای بی‌خطر را نادیده می‌گیرد و اگر موقعیت مناسبی باشد، خودش هم آن‌ها را همراهی می‌کند، در غیر این صورت بسیار سخت‌گیرانه برخورد می‌کند. اوایل تابستان امسال، یکی از مربیان که به‌دلیل یک شب خوش‌گذرانی به‌موقع از خواب بیدار نشده بود، مهمانی‌های بعدی را از دست داد و به نظر می‌رسید این تنبیه به‌اندازهٔ کافی بازدارنده بود؛ چون تاکنون کسی این اشتباه را تکرار نکرده بود؛ زیرا دیشب، با بیرون رفتن لوئیس، نوبت انجام‌وظیفه آنابل بود که ظاهراً کارش را به‌درستی انجام نداده است.

\* \* \*

لوئیس چشمانش را می‌بندد و اتفاق‌های عصر گذشته را مرور می‌کند. در سالن اجتماعات مهمانی برگزار شده بود، مهمانی پایان جلسه. همهٔ افراد اردوگاه، مربیان و کارکنان به‌ناچار باید در آن شرکت می‌کردند. لوئیس به یاد می‌آورد که در لحظه‌ای عدم حضور آنابل را متوجه شده بود؛ اما نمی‌توانست به دنبال او برود. با این‌حال، مطمئن بود که آنابل در لحظات پایان مهمانی

برگشته بود.

برای اینکه وقتی لوئیس ساعت یازده شب به سرعت سرشماری را انجام می‌داد، آنابل همراه با نه نفر از افراد اردوگاه بود، بلکه نه نفر، که در حین شب به خیر گفتن برای لوئیس دست تکان می‌دادند. هنوز هم تصویر آن‌ها را می‌دید که در دسته‌های کوچک به سمت بلسام قدم برمی‌داشتند. این آخرین باری بود که آن‌ها را دیده بود. لوئیس که از حضور و مراقبت آنابل مطمئن بود، آنجا را ترک کرد.

سپس، سعی می‌کند تخت‌خواب‌های افراد اردوگاه را تصور کند که در انتهای شب پس از ساعت منع رفت‌وآمد به داخل خوابگاه می‌رفتند. ساعت چند بود؟ دو بامداد؟ سه؟ تصاویر به صورت متلاشی‌شده به سمت او بازمی‌گردند: دهان باز ملیسا، بازوی امی که از تخت آویزان شده بود؛ اما باربارا در میان این خاطرات جایی ندارد. حتی از غیبت باربارا هم تصویری در ذهنش نیست. در عوض، خاطره‌ای متفاوت در ذهنش خودنمایی می‌کند: جان پل<sup>۱</sup>، در منطقه پاک‌سازی‌شده، ابتدا مشتش را در جهت او و سپس به سمت لی تاوسون<sup>۲</sup> چرخاند. جان پل با حالت بچه‌پول‌داری‌اش، مشت‌هایش را به گونه‌ای تکان می‌داد که انگار دارد وارد رینگ می‌شود. لی، سرکش و خسته، درحالی‌که هنوز پیش‌بند سرویس‌دهی شام را بسته بود، جان پل را نقش بر زمین کرد و بدون پلک‌زدن، بالای سرش رفت.

امروز مشکلی اساسی اتفاق خواهد افتاد. همیشه برای جان پل فرصتی برای فکرکردن و اینکه چگونه حریفش را فریب دهد، وجود دارد. اکنون زمان این کار نیست.

\* \* \*

آنابل نفس عمیقی می‌کشد و دستش را روی چشمانش می‌گذارد. لوئیس سر اصل مطلب می‌رود و می‌پرسد: «می‌دونی باربارا کجاست؟» زمان زیادی نمانده است، به زودی بقیه دختران بیدار خواهند شد. آنابل گیج به نظر می‌رسد. لوئیس می‌گوید: «ون لار»<sup>۳</sup> و سپس آرام‌تر می‌گوید: «اردوگاه ما.»

---

1. John Paul  
2. Lee Towson  
3. Van Laar

آنابل می‌گوید: «نه.» و به او پشت می‌کند.

در همین لحظه، بلندگوهای نصب‌شده روی درختان اطراف اردوگاه به صدا درمی‌آیند، و این یعنی اینکه در آن طرف تیغه، هشت دختر دوازده و سیزده‌ساله با اکراه از خواب بیدار شده‌اند و صدای آه‌وناله‌شان شنیده می‌شود. لوئیس شروع به قدم‌زدن می‌کند. آنابل که هنوز دراز کشیده است، کم‌کم مشکل را درک می‌کند.

لوئیس می‌گوید: «آنابل راستش رو بگو. دیشب بعد از اینکه بچه‌ها خوابیدن، تو رفتی بیرون؟»

به نظر می‌رسد آنابل نفسش را حبس کرده است. سپس آن را بیرون می‌دهد و سرش را تکان می‌دهد. لوئیس متوجه می‌شود که چشمان او پر از اشک شده است.

آنابل می‌گوید: «بله، این کار رو کردم.» لرزش کودکانه‌ای در صدایش موج می‌زند. او به‌ندرت در زندگی‌اش دچار مشکل شده است. لوئیس این را می‌داند. آنابل فردی است که از بدو تولد در مورد ارزش‌های اخلاقی آموزش دیده است؛ از این رو می‌داند چگونه دیگران را خوش‌حال کند. اکنون آشکارا گریه می‌کند، و لوئیس تلاش می‌کند به او چشم‌غره نرود. آنابل از چه چیزی می‌ترسد؟ خطری او را تهدید نمی‌کند. آنابل فقط هفده سال دارد و بدترین اتفاقی که ممکن است برایش رخ دهد، این است که شاید اخراجش کنند و او را به بالای تپه نزد والدین ثروتمندش بفرستند، که با صاحبان اردوگاه دوست بوده و معمولاً مهمان همیشگی آن‌ها هستند.

در همین لحظه، لوئیس با خود فکر می‌کند بدترین اتفاقی که ممکن است برای خودش بیفتد چیست؟ او به‌عنوان یک بزرگ‌سال خودش را سرزنش خواهد کرد، بدترین چیزی که ممکن است اتفاق بیفتد این است که .... خب، او به خودش می‌گوید طفره نرو و فقط روی زمان حال تمرکز کن.

لوئیس به سمت پرده رفته و کمی آن را کنار می‌زند. سپس توجه تریسی، هم‌اتاقی باربارا را به خود جلب می‌کند، دختر آرامی که روی نردبان تخت ایستاده است و ظاهراً موضوع را متوجه شده است.

لوئیس پرده را می‌اندازد.

آنابل می‌پرسد: «اون گم شده؟»

دوباره لوئیس او را ساکت می‌کند و می‌گوید: «نگو گم شده! بگو توی تختش نیست.»

لوئیس به دنبال شواهدی از رفتار دیشب، اتاق کوچک آن‌ها را بررسی می‌کند. چیزهایی را که پیدا می‌کند در یک کیسه‌زباله کاغذی قهوه‌ای‌رنگ می‌اندازد: یک بطری خالی نوشیدنی که آنابل در راه برگشت از فضای باز نوشیده بود، فیلتر سیگار و پاکت چیبیس پر از استفراغ که با دو انگشتش محکم آن را گرفته بود.

لوئیس از آنابل می‌پرسد: «چیز دیگه‌ای هم هست که دوست نداشته باشی کسی پیدا کنه؟» و او به نشانه منفی سرش را تکان می‌دهد.

لوئیس کیسه‌زباله را می‌بندد، آن را به هم پیچیده و فشرده می‌کند. لوئیس می‌گوید: «گوش کن. شاید مجبور باشی امروز صبح مسئول اردوگاه باشی. هنوز مطمئن نیستم. اگه این اتفاق افتاد، باید از شر اینا خلاص بشی. فقط کافیه توی مسیری که داری می‌ری برای صبحونه، بندازیشون توی ایستگاه زباله. باید از شرش خلاص بشی. می‌تونی این کار رو بکنی؟»

آنابل به نشانه تأیید سرش را تکان می‌دهد، هنوز حالش خوب نشده است. سپس خطاب به آنابل می‌گوید: «فعلاً همین‌جا بمون. یه مدتی بیرون نیا و ... لحظه‌ای تردید می‌کند و به دنبال کلماتی می‌گردد که جدی به نظر برسند: درعین حال، خودش را متهم نکنند. به‌رحال دارد با یک بچه صحبت می‌کند. «فعلاً درمورد دیشب با کسی حرف نزن. اجازه بده خوب فکر کنم.»

آنابل ساکت می‌شود.

لوئیس می‌گوید: «باشه؟»

«باشه.»

لوئیس احساس می‌کند که دیگر تحمل ندارد. او همه اتفاق‌ها و همه چیزهایی را که می‌داند، به مقام مسئول گزارش خواهد داد. حتماً در آغوش پدر و مادرش گریه خواهد کرد که احتمالاً حتی معنی اسمی را که برای دخترشان انتخاب کرده‌اند، نمی‌دانند؛ اما به او دلداری خواهند داد و سپس دوباره به کلاس ژیمناستیک خواهد رفت و سال آینده وارد دانشگاه واسارا،



رادکلیف<sup>۱</sup> یا ولزلی<sup>۲</sup> می‌شود و با فردی ازدواج خواهد کرد که والدینش برایش انتخاب کرده‌اند، آن‌ها این موضوع را قبلاً با لوئیس در میان گذاشته‌اند، آن‌ها یکی را در نظر گرفته‌اند، آن‌ها هرگز دیگر به لوئیس دونادیو<sup>۳</sup> فکر نخواهند کرد یا به سرنوشتی که برایش رقم خواهد خورد یا مشکلاتی که تا آخر عمرش با آن‌ها دست‌وپنجه نرم خواهد کرد، مشکل پیدا کردن شغل، اجاره کردن مسکن، حمایت مالی از مادرش که هفت سال است نمی‌تواند یا نمی‌خواهد کار کند، حمایت مالی از برادر کوچکش که در یازده سالگی هیچ کاری انجام نداده تا لایق زندگی‌ای باشد که به او داده شده است.

در مقابل او، آنابل سکوت می‌کند. انگار حالش بهتر شده است.

لوئیس دست‌به‌کمر می‌ایستد. نفس عمیقی می‌کشد و به خودش یادآوری می‌کند، آرام باش. سپس شانه‌هایش را صاف می‌کند و پرده را می‌کشد. خجالت را کنار می‌گذارد و کارش را آغاز می‌کند. شرم را قورت می‌دهد و به نادانی و تعجب تظاهر می‌کند برای این گروه کوچک از دخترانی که نگاهش می‌کنند، تحسینش می‌کنند و اغلب برای مشاوره و حمایت به او مراجعه می‌کنند.

به اتاق دختران وارد می‌شود و تخت‌خواب‌ها را بررسی می‌کند. به نشانه سردرگمی ابروهایش را در هم می‌کشد و آشکارا می‌گوید: «باربارا کجاست؟»

---

1. Radcliffe  
2. Wellesley  
3. Donnadieu

## تریسی

### دو ماه پیش

ژوئن ۱۹۷۵

به محض ورود افراد به اردوگاه، سه قانون به آنها تذکر داده شد: نخستین قانون دربارهٔ غذا خوردن در اردوگاه، چگونگی مصرف و نگهداری آن به طور صحیح بود.

دومین قانون، در مورد شنا بود، فعالیتی که تحت هیچ شرایطی نباید به صورت انفرادی انجام شود.

سومین قانون، همان طور که با خط درشت نوشته شده بود، زمانی که گم شدید، همان جا بنشینید و فریاد بزنید.

در آن زمان، این قانون برای تریسی تقریباً خنده دار بود. سپس همان شب، در کنار آتشی که در اردوگاه برپا کرده بودند، دوباره این قانون را گوشزد کردند و گفتند بعداً دلیلش را توضیح خواهند داد.

در همان لحظه، یک مربی مرد قدلند، کلمات را صریح و مختصر بدون توقف یا احساسات تکرار کرد. این عبارت باعث شد تریسی سرش را برگرداند و خنده اش را قورت دهد. زمانی که گم شدید بنشینید و فریاد بزنید. سعی کرد آن صحنه را تصور کند: درست همان جایی که نشسته بود دهانش را باز می کند. باید چه صدایی از خود دریاورد یا چه بگوید؟ باید بگوید کمک؟ کمک کنید؟ یا لطفاً مرا پیدا کنید؟ فکر کردن به آن برایش خیلی شرم آور بود.

\* \* \*

پدر تریسی برای شرکت در این اردو به او پول داده بود. این همان چیزی بود که پس از یک هفته مذاکره طول کشید که با حبس کردن خودش در اتاق به پایان رسیده بود. پس از آن صد دلار پول نقد در انتظارش بود که پنجاه درصدش را باید برمی گرداند.

برنامهٔ تابستانی او ساده بود: می خواست تمام روز را در اتاق نشیمن در محلهٔ ویکتورین<sup>۱</sup> در شهر ساراتوگا اسپرینگز<sup>۲</sup> بگذراند که خانواده اش طی ده

1. Victorian

2. Saratoga Springs

سال اخیر هرساله در فصل سوارکاری آن را اجاره می‌کردند. می‌خواست پرده‌ها را پایین بکشد، پنجره‌ها را تا نیمه باز بگذارد، روی کانپه دراز بکشد، پنکه را به سمت خودش بچرخاند و فقط وقتی از جایش بلند شود که بخواد برای خودش خوراک پروپیمانی آماده کند. البته می‌خواست کتاب بخواند، مطالعه کردن برایش مهم‌ترین موضوع بود.

این برنامه روزانه او برای پنج تابستان متوالی بود. امیدوار بود تابستان ۱۹۷۵ متفاوت نباشد. در عوض، پدرش که کمتر از یک سال از مادرش طلاق گرفته بود، به سرعت یک نامزد جدید و یک خانه اجاره‌ای شیک‌تر برای خودش دست‌وپا کرد و تصور می‌کرد که تریسی نباید تابستانش را به بطالت بگذراند. این همان چیزی بود که او در اواسط ماه ژوئن هنگام سوارکردن تریسی از خانه مادرش در لانگ آیلند<sup>۱</sup> به او گفته بود. (تریسی متوجه نشده بود که پدرش منتظر بود تا نقشه‌اش را زمانی فاش کند که بیش از نیمی از مسیر را به سمت ساراتوگا طی کرده‌اند.) فکر می‌کرد دلیل واقعی‌اش این بود که پدرش می‌خواست برای دو ماه از دست او راحت باشد تا بتواند بدون وجود یک دختر دوازده‌ساله غمگین با نامزدش خوش بگذراند. تریسی از خودش پرسید چرا او در تمام تابستان برای حضانتش جنگیده بود، آیا هدف پدرش فقط خوش‌گذرانی و دورکردن او از خودش بوده است؟

\* \* \*

پدرش حتی به خودش زحمت نداده بود که او را تا اردوگاه امرسون<sup>۲</sup> همراهی کند. در عوض، این کار را به نامزدش، دونا رومانو<sup>۳</sup> سپرد که هنوز برای تریسی غریبه بود.

وقتی تریسی پدرش را در گوشه راهرو گیر آورد و التماسش کرد که با او بیاید، پدرش گفت: «امروز، روز مسابقه‌ست. باید تا بل‌مونت<sup>۴</sup> رانندگی کنم. دور دوم ساعت دو شروع می‌شه.»

پدرش پسر یک سوارکای بود، که آن‌قدر پیشرفت کرده بود که نمی‌توانست پا جای پای او بگذارد. او ابتدا یک ورزش‌کار و بعد یک مربی و سپس یک

---

1. Long Island  
2. Emerson  
3. Donna Romano  
4. Belmont

زمین‌دار بزرگ شد. با هر شغل او، شرایط زندگی آن‌ها نیز تغییر می‌کرد. زمانی که تریسی به دنیا آمد، هر سه در یک اتومبیل کاروان در خیابان مادر بزرگش زندگی می‌کردند. اکنون آن‌ها در خانه‌ای بزرگ با دروازه‌ای نقره‌ای در منطقه همپستید<sup>۱</sup> نیویورک زندگی می‌کنند. در واقع تریسی و مادرش قبلاً آنجا زندگی می‌کردند.

تریسی گفت: «معلومه چی می‌گین.» اما پدرش در حالی که دستش را روی شانه‌های او گذاشته بود، فقط سرش را تکان داد. ناگهان تریسی متوجه شد که با پدرش هم‌قد شده است. به‌تازگی یک جهش رشدی داشت و قدش به حدود صد و هشتاد رسیده بود، طوری که هنگام راه‌رفتن قوز می‌کرد. پدرش گفت: «قراره اونجا برات خاطره‌انگیز بشه. منظورم اینه که واقعاً قشنگه. شرط می‌بندم که عاشقش می‌شی.»

تریسی به سمت پنجره چرخید. از آنجا دونا رومانو را می‌دید که داشت در شیشه اتومبیل لباسش را مرتب می‌کرد. این اتومبیل یک استوز بلک‌هاک<sup>۲</sup> جدید با تودوزی پشمی بود که صدای غرش موتورش برای تریسی یادآور صدای پدرش بود. زمانی که پدرش او را به همپستید برده بود، گفته بود: «این ماشین معرکه‌ست.» به‌نظر تریسی همه‌چیز در زندگی پدرش جدید بود. خانه، نامزد، توله‌سگ و اتومبیل.

تریسی تنها چیز قدیمی در زندگی پدرش بود که حتی او را هم بیرون انداخته بود.

\* \* \*

دونا رومانو از تریسی سؤال‌هایی در مورد زندگی‌اش پرسید که معلوم بود آن‌ها را از قبل برای این سفر آماده کرده بود. تریسی پیش از پاسخ‌دادن، زیرچشمی به دونا رومانو نگاهی انداخت. فوق‌العاده زیبا بود. این موضوع تأثیر بسیار زیادی در ارتباطش با او داشت؛ زیرا تریسی شیفته زنان زیبا بود. او محبوب‌ترین دختران دوران راهنمایی را دوست داشت، اگرچه مورد احترام بودن می‌تواند کلمهٔ بهتری باشد؛ زیرا بخش بزرگی از وجودش آن‌ها را در دلش تحقیر می‌کرد. با این حال، مجذوب آن‌ها بود، شاید به این دلیل که از نظر فیزیکی، برعکس آن‌ها بود و به نظر می‌رسید، به‌نوعی شبیه

1. Hempstead

۲. Stutz Blackhawk: یک مدل ماشین لوکس آمریکایی که به سبک کلاسیک تولید می‌شود.

نمونه‌هایی بود که می‌خواست آن‌ها را زیر میکروسکوپ بررسی کند. با آنکه بیشتر هم‌کلاسی‌هایش موهایشان صاف و بلند بود، موهای تریسی خشن، قرمز و فرفری بود. درحالی‌که کک‌ومک‌های برخی از هم‌کلاسی‌هایش ظریف بود، کک‌ومک‌های تریسی به‌قدری برجسته بودند که گروهی از پسران کلاس ششم به او لقب «خال‌خالی» داده بودند. به‌خاطر ضعیف‌بودن چشمانش عینک طبی داشت؛ اما هرگز آن را به چشم نمی‌زد؛ از این‌رو پیوسته چشمانش را تنگ می‌کرد. یک بار پدرش به او گفته بود اندامش مانند یک آلو روی خلال‌دندان است، و در همان لحظه، این عبارت چنان بی‌رحمانه و شاعرانه بود که مثل افساری برای همیشه به گردنش آویخته شد.

\* \* \*

جاده‌ها از آسفالت به سنگ‌ریزه و خاک تبدیل شدند. هرچند دقیقه یک بار خانه‌های متروکه‌ای به چشم می‌خورد که چمن‌های جلویی آن‌ها به‌عنوان قبرستانی برای وسایل نقلیهٔ زنگ‌زده تغییر کاربری داده بودند. این تضاد بین زیبایی طبیعی و پوسیدگی ساخته‌شده توسط بشر بسیار وهم‌انگیز بود و تریسی نگران شد که آیا مسیر را درست می‌روند یا نه.

سرانجام، یک علامت ظاهر شد: «منطقهٔ حفاظت‌شدهٔ ون لار»<sup>۱</sup> طبق آدرس نوشته‌شده در نامه، این مکانی بود که باید دنبالش می‌کردند.

دونا رومانو زیرلب گفت: «نمی‌دونم چرا اسم اردوگاه رو روی تابلو گذاشتن.» تریسی با خودش فکر کرد شاید برای آنکه گمراهان نتوانند آنجا را پیدا کنند. او می‌دانست که این همان چیزی بود که پدرش می‌گفت. برخلاف میلش، اغلب صدای پدرش را می‌شنید که مثل یک راوی او را نصیحت می‌کرد. آن سال - نخستین سال طلاق والدینش - طولانی‌ترین زمانی بود که تاکنون از هم جدا شده بودند.

حقیقت این بود که به‌عنوان یک کودک، مانند سایهٔ پدرش بود، بدون قیدوشرط او را دوست داشت، همه‌جا با او بود، موها و اندامشان شبیه هم بود، حتی اسب‌های موردعلاقه‌شان هم یکسان بود. اگرچه تریسی ترجیح می‌دهد بمیرد تا این را اعتراف کند؛ اما او به‌شدت دلش برای پدرش تنگ شده بود و دوست داشت تابستانش را در کنار او سپری کند.

جاده خاکی دوشاخه می‌شود. یک فلش آن‌ها را به سمت اردوگاه امرسون هدایت می‌کرد، جایی که دوستی‌های مادام‌العمر شکل می‌گیرند. سپس درختان جای خود را به چمنزاری با یک ردیف ساختمان‌های چوبی روستایی دادند. در مقابلشان، یک مربی پشت یک میز تاشو ایستاده بود که پشت سرش تابلویی آویزان شده بود که روی آن نوشته شده بود: خوش آمدید!

مربی با پوشه‌ای به اتومبیلشان نزدیک شد و آن را از پنجره به دونا داد. سپس به‌طور رسمی مانند شهروندی وظیفه‌شناس سه قانون اردوگاه را با صدای بلند تکرار کرد، از جمله آخرین مورد، مهم‌ترین عبارتی که روزها و هفته‌ها و تا آخر عمرش در ذهن تریسی تکرار خواهد شد: «زمانی که گم شدید، بنشینید و فریاد بزنید.»

تریسی نمی‌دانست چقدر باید دور شود تا دیگران صدایش را بشنوند. به نظر می‌رسید که صدایش از بدو تولد پیوسته در حال کاهش بوده است، به طوری که در دوازده سالگی صدایش به سختی شنیده می‌شد. با خودش گفت پس در صورت دور شدن حتما گم خواهد و کسی پیدایش نخواهد کرد.

ناگهان پسری افکار تریسی را قطع کرد و گفت: «تو باید بری توی اردوگاه بلسام.» و با دست بلندش به سمت راست اشاره کرد.  
دونا رومانو پدال گاز را فشار داد و اتومبیل راه افتاد.

## آلیس

ژوئن ۱۹۷۵

آخرین پدر و مادرها درحال رفتن بودند.

آلیس<sup>۱</sup> از اتاق شیشه‌ای خانه بالای تپه، اتومبیل‌هایشان را تماشا می‌کرد که پشت سر هم حرکت می‌کردند. اردوگاه امرسون هشتاد کیلومتر دورتر بود؛ اما خانه اصلی، که نامش را عمارت سلف - ریلاینس<sup>۲</sup> گذاشته بودند، روی تپه‌ای بلند ساخته شده بود. از آنجا می‌توانست اطرافش را ببیند: دریاچه جوآن<sup>۳</sup> در شرق، یک مسیر خاکی طولانی در غرب که به جاده اصلی شهر منتهی می‌شد، اردوگاه امرسون در جنوب و طبیعت وحشی، کوه هانت<sup>۴</sup> و دامنه‌هایش در شمال.

آلیس دو ساعت آنجا ایستاده بود. تا آن لحظه، نودویک اتومبیل رفته بودند. در درون همه آنها یکی از والدین یا هر دوشان نشسته بودند که فرزند یا فرزندانشان را به آنجا سپرده بودند.

آلیس طی بیست و سه سالی که با پیتر ون لار<sup>۵</sup> ازدواج کرده بود، همیشه این کار را انجام می‌داد. از هجده سالگی در نخستین روز این اردو، پشت پنجره می‌ایستاد و تماشا می‌کرد، گاهی با بچه‌ای در آغوشش و گاهی به تنهایی. دوست داشت با تصور کردن خانواده‌های داخل اتومبیل‌ها، برایشان اسم و مشکلات بسازد.

آخرین اتومبیل از مقابل دیدگانش ناپدید شد. آلیس بلند شد. ساعت پشت سرش را نگاه کرد: ۴:۴۵. شمارش معکوس روزانه‌اش درحال انجام بود: ساعت پنج، اجازه داشت یکی از قرص‌هایی را مصرف کند که دکتر لوئیس برای اعصابش تجویز کرده بود. فقط یک قرص برایش تجویز شده بود، مگر روزهایی که حالش خیلی بد بود. منظور دکتر لوئیس روزهایی بود که بیش از حد به پیر<sup>۶</sup> فکر می‌کرد؛ پس الآن باید دوتا مصرف می‌کرد.

---

1. Alice

2. Self-Reliance

3. Lake Joan

4. Hunt Mountain

5. Peter Van Laar

6. Bear